

نامه‌هایی از دورانی پر از بی‌رحمانه‌ترین ابهامات

زمانی که لیلی فرهادپور برای نخستین بار با نوید کرمانی تماس می‌گیرد در تهران هنوز آرامش حکم‌فرماست. نویسنده و بازیگر ایرانی و نویسنده آلمانی سال گذشته در جشنواره فیلم ایرانی در کلن با یکدیگر آشنا شده‌اند، و فرهادپور از کرمانی درخواست کمک می‌کند تا برای تکمیل پروژه کتابش بورسیه‌ای پیدا کند.

فرهادپور که در سال ۱۹۶۲ در تهران به دنیا آمده، برای عموم بیشتر با فیلمش «کیک محبوب من» شناخته می‌شود؛ فیلمی که در سال ۲۰۲۴ در جشنواره برلیناله به عنوان یک شگفتی مورد تحسین قرار گرفت.

در جریان تبادل چند هفته‌ای ایمیل‌ها میان او و کرمانی، جنگ میان اسرائیل و ایران آغاز می‌شود؛ در ادامه نخستین ایمیل نوید کرمانی پس از شروع جنگ و پیام‌های بعدی لیلی فرهادپور را منتشر می‌کنیم.

۱۵ ژوئن ۲۰۲۵

لیلی خانم، سلام،

بابت پاسخ دیر هنگام عذر می‌خواهم. حالا دیگر جنگ شروع شده است. حالت خوب است؟ آیا برای تو، بستگان یا دوستان اتفاقی افتاده؟ خیلی نگران هستم و حتی مطمئن نیستم که اصلاً بتوانی ایمیل من را بخوانی.

من درد تو را می‌فهمم، وقتی پیشنهاد کردم که در درخواست بورسیه برای آلمان به نقش سینمایی‌ات اشاره کنی. این فقط دلایل عملی داشت: تا آنجا که من می‌دانم، مردم اینجا تو را از طریق آن فیلم می‌شناسند.

می‌دانم که در شرایط بسیار سختی هستی. کاش می‌توانستم کاری برای تو و مردم انجام دهم، نه فقط دعا کردن یا نوشتن چند مقاله این‌جا و آن‌جا.

امیدوارم بتوانیم در صلح و آزادی یکدیگر را ببینیم — چه در ایران، چه هر جای دیگر.

قربان شما

نوید

شنبه، ۲۱ ژوئن ۲۰۲۵

نوید جان،

وقتی که می‌خواستم در ۱۹ ژوئن برایت نامه‌ای بفرستم، اینترنت قطع شد. از آن زمان بیش از ۷۲ ساعت گذشته که همه چیز خاموش بود. متن نامه این بود:

«نوید عزیز،

هر روز صندوق ایمیل را چک می‌کردم، به امید اینکه پاسخی از تو ببینم. شروع کرده بودم به کار روی یک پیشنهاد جدید، با رویکردی که تو پیشنهاد داده بودی؛ می‌خواستم حس کنم که تو در این مسیر همراه منی.

شروع کردم با این خاطره از آخرین سفرم به برلین:

شب. اتاقی در هتلی نزدیک برلیناله. روی تخت بزرگ اتاق کوچکم دراز کشیده‌ام. لباس شیم که در مراسم اکران «کیک محبوب من» پوشیده بودم، روی رخت‌آویز آویزان است. هنوز انگار با درخشش نامرئی‌ای از فلاش دوربین‌ها پوشیده شده، ردی بی‌صدا از فرش قرمز هنوز به کف کفش‌هایم چسبیده. همه زنگ می‌زدند، تبریک می‌گفتند — و اغراق می‌کردند:

«شاید تو اولین زن ایرانی بدون حجاب بودی که از زمان انقلاب در یک جشنواره بین‌المللی مهم شرکت کرده» یا «تو در یک فیلم ایرانی رقصیدی — کاری که دهه‌هاست در سینمای رسمی ایران ممنوع است».

اتاق سرد است. زمستان برلین سردتر از زمستان تهران است. ای کاش تهران بودم، پنجره را باز می‌کردم و با همه همسایه‌ها فریاد می‌زدیم، مثل شب‌های «زن، زندگی، آزادی»، خیزش برای «زن، زندگی، آزادی».

وقتی روی فرش قرمز قدم می‌زدم، خودم را بازیگری که در یکی از معتبرترین جشنواره‌های اروپایی حضور دارد، حس نمی‌کردم. حس می‌کردم زنی هستم در میان هزاران زن که برای آزادی جنگیده‌اند – و هنوز می‌جنگند. نه چهره‌ای سینمایی، بلکه صدایی از دل یک جنبش.

وقتی برای نخستین بار فیلمنامه «کیک محبوب من» را خواندم، حتی تصورش را هم نمی‌کردم که نقش اول فیلمی را بازی می‌کنم که در سطح جهان دیده خواهد شد.

آنچه مرا حرکت داد، این بود: این یک کنش فمینیستی است. همان‌طور که عطار گفته: «تو پای به ره در نه و از هیچ مپرس/ خود راه بگویدت که چون باید رفت»

اما بعد – همان‌طور که فروغ فرخزاد یادمان می‌آورد: «و این منم، زنی تنها در آستانه‌ی فصل سرد... ولی نه – این منم، زنی در میان زنان دیگر، بر آستانه‌ی نامطمئن مرحله‌ای نو از جنبش زنان ایران... و بعد، جنگ شروع شد. جنگ میان ایران و اسرائیل. یا شاید ایران و آمریکا – دیگر کسی دقیق نمی‌داند. بگذار برایت تعریف کنم، نه از پیشنهاد کاری، نه از پروژه‌های آینده، بلکه از خودمان و از «اکنون».

جمعه، ۱۳ ژوئن، نخستین شب جنگ.

من به‌خاطر آپنه‌ی شدید خواب با دستگاه CPAP می‌خوابم. وقتی ماسک را می‌زنم، تقریباً هیچ صدایی نمی‌شنوم. اما صدای بمب، «تقریباً» نیست.

وقتی در شوک تلاش کردم بلند شوم، شلنگ CPAP دور گردنم پیچید. بله، جنگ آغاز شده. آن‌ها واقعاً این کار را کردند. آیا ترامپ بالاخره ماشه را کشید؟

کل روز جمعه پر از انفجار و خبرهای ضدونقیض بود. فرماندهان نظامی کشته شدند. برخی از آن‌ها در شلیک به هواپیمای مسافربری اوکراینی نقش داشتند.

اما این لحظه، لحظه‌ی شادی نبود – گرچه بسیاری جشن گرفتند. این یک لحظه‌ی وحشتناک از حقیقتی بود که همه می‌دانستیم. و آن‌هایی که خوشحال بودند – آیا به عواقبش فکر نکرده بودند؟

مدتی طول کشید تا بفهمیم فقط فرماندهان نبوده‌اند که کشته شده‌اند. غیرنظامی‌ها هم بودند. در ابتدا فقط عدد بود: هفتاد کشته، هشتاد کشته. کم‌کم این اعداد چهره گرفتند، اسم پیدا کردند.

روز اول، سخت بود. وحشتناک. و ویرانگر – نه فقط به خاطر جنگ، بلکه به‌خاطر جشن‌هایی که پس از مرگ برپا شد. سعی می‌کنم فردا یا پس‌فردا برایت بنویسم، یا...

قربانت،

لیلی

یکشنبه، ۲۲ ژوئن ۲۰۲۵

نوید جان،

پیش از هر چیز: مقالات را در زوددویچه تسایتونگ خواندم، حق با توست: جنگ فقط به سرکوب بیشتر، اعدام‌ها و شانس‌های کمتر برای دموکراسی منجر خواهد شد. غرب، ایران را تنها گذاشت — یا با سکوت، یا با حمایت از جنگ. و هر کسی که بمباران غیرنظامیان را توجیه می‌کند، در خشونت و بی‌رحمی شریک است.

در روز پنجم جنگ — سه‌شنبه بود — تهران را ترک کردیم و به خانه خاله‌ام در کرج رفتیم. مجبور شدم گربه‌هایم را جا بگذارم، شربت و نبات.

نبات یک سال و نیمه است، یک گربه‌ی نر بی‌دم و بی‌پنجه‌ی جلو. وقتی بچه بود، در زمستان داخل موتور یک ماشین خوابیده بود. صاحب ماشین بی‌خبر آن را روشن کرده بود — و نبات معلول شد. شربت، یک ماده‌گربه‌ی یک‌ساله‌ی وحشی است. عاشق هم‌اند، ولی هر دو عقیم شده‌اند. همین پیوندشان به من جرأت داد که آن‌ها را با غذا و آب جا بگذارم و راهی کرج شوم.

حالا همه‌مان کنار هم‌ایم، پراکنده در گوشه‌های مختلف خانه. تنها لحظه‌ای که حس زنده بودن داریم، سر سفره است — جایی که خانواده هنوز کمی مثل خانواده به‌نظر می‌رسد. همان‌طور که می‌دانی، جنگ‌ها را با تعداد روزها نمی‌شمارند — با شب‌ها می‌شمارند. باورم نمی‌شود که حالا نه روز گذشته. یا بهتر بگویم: نه شب.

بمباران‌ها شب‌ها شدیدتر است. پدافند هوایی بلندتر فریاد می‌زند. جنگنده‌ها تیزتر جیغ می‌کشند.

از زمان جنگ هشت‌ساله‌ی ایران و عراق، جت‌های خودی کمی برایمان مانده. ما هیچ‌وقت به صدای آن‌ها عادت نکردیم. این صدا، صدای دشمن است — اما واقعاً چه کسی پشت این ماشین‌ها نشسته و با جنگ بازی می‌کند؟ ما آواتار نیستیم. ما گوش‌تیم، نفسیم، خونیم.

دیروز دختر خاله‌ام، صنم، گفت: ای کاش می‌توانستیم ده روز برگردیم عقب. به زمانی که فقط از گرانی یا کمبود دارو شکایت می‌کردیم. به قدم‌زدن‌های بی‌حجاب. به لحظه‌ای که کسی چیزی می‌گفت و ما محکم جواب می‌دادیم که: به تو ربطی ندارد. به تماس‌های پلیس سایبری برای پست‌های اینستاگرامی. به اس‌ام‌اس‌های تهدیدآمیز که «آن‌قدر آزادانه نرقصید آنلاین!» به هوای سمی تهران، سرفه، و جستجو برای VPN‌های رایگان. به انتظار برای شورش بعدی، تا باز هم به حکومت بگوییم: «ما حکومت شما را نمی‌خواهیم».

پریروز بهتاش صناعی‌ها و مریم مقدم — کارگردانان «کیک محبوب من» — زنگ زدند. حال مرا پرسیدند و از حال خودشان گفتند. آن‌ها هم نگران گربه‌هایشان بودند. چهار تا دارند. نمی‌دانند اگر از تهران بروند، چه بر سرشان خواهد آمد.

من برایشان از تصمیم خودم گفتم: که شربت و نبات را جا گذاشته‌ام، ولی هر چند روز یکبار می‌خواهم به تهران برگردم تا به آن‌ها سر بزنم.

بهتاش گفت رفت‌وآمد با ماشین شخصی حالا خیلی خطرناک است. پدر و مادرش حاضر نیستند شهر را ترک کنند — مثل خیلی از سالخوردگان دیگر. آن‌ها گفته‌اند:

«ما بمباران‌های جنگ ایران و عراق را زنده ماندیم. دیگر آن قدر پیر هستیم که فرار نکنیم. اگر مرگ بیاید، بگذار همین‌جا پیدایمان کند».

برادر کوچکتر بهتاش هم تصمیم گرفته بماند، تا کنار والدینش باشد.

یکشنبه، ۲۲ ژوئن ۲۰۲۵

نوید جان،

در یکی از نامه‌های قبلی‌ام نوشته بودم که ممکن است این جنگ، به جنگی میان ایالات متحده و ایران تبدیل شود – و حالا همین‌طور شده.

نمی‌خواهم حتی بنویسم که شاید جنگ جهانی سوم آغاز شده باشد – فقط برای اینکه اگر واقعاً اتفاق افتاد، گفته باشم.

امروز دهمین روز جنگ است.

برای امروز یادداشتی برای خودم گذاشته بودم که قابلمه‌های تفلونم را از تعمیرکار بگیرم. چقدر مسخره است.

پنجشنبه برگشتیم تهران تا به گریه‌هایم سر بزنم – حالشان خوب بود.

اما ماشین‌مان خراب شد و در تهران ماندیم.

این همان شبی بود که اسرائیل پنجاه جنگنده بر فراز شهر فرستاد.

پسرم فکر کرد که روی ساختمان روبرویی سیستم پدافند هوایی نصب کرده‌اند.

بعید است. نزدیکترین پدافند شاید در مصلی یا عباس‌آباد باشد.

اما صداها در شب‌های جنگ طنین می‌افکنند، شدت می‌گیرند – فضا را تحریف می‌کنند، جهت‌ها را خم می‌کنند.

آن شب، برای اولین بار در زندگی‌ام، واقعاً فهمیدم معنای این جمله چیست که: «یک لحظه هم نتوانستم بخوابم».

ترسناک بود.

مثل شب سوم، شبی که حمله‌ی پهبادی شد.

آسمان تهران مثل صحنه‌ای از «جنگ ستارگان» بود.

وزوز تیز و ممتد پهبادها آسمان را پر کرده بود – ترسناک، بی‌وقفه.

هوایماهای جنگی مثل دیو زوزه می‌کشیدند – دیوهایی مثل آن‌ها که فردوسی در شاهنامه توصیف کرده، یا مثل همان که گیلگمش با آن جنگید.

اما ما رستم نیستیم.

ما گیلگمش نیستیم.

حتی تهمینه هم نیستیم، زنی که گوساله‌ای را بر دوش می‌کشد.

ما مورچه‌ایم.

و هر روز، خون در رگ‌هایمان سردتر می‌شود.

نمی‌توانم تصور کنم که مردم اسرائیل هم به همین شکل رنج می‌کشند.

آن‌ها پناهگاه دارند.

آن‌ها پاسپورت‌هایی دارند که با آن می‌توانند به هر جای جهان سفر کنند – برخلاف ما، که تقریباً در همه‌جا ویزا به ما نمی‌دهند.

من نمی‌توانم به این جنگ به‌طور «بی‌طرفانه» نگاه کنم.

نمی‌توانم هر دو طرف را یکسان ببینم.

در اسرائیل، فکر می‌کنم، دولت دست‌کم به فکر مردم خودش هست.

اما به ما هیچ‌کس فکر نمی‌کند.

ما له می‌شویم.

دوشنبه، ۲۳ ژوئن

نوید جان،

امروز صبح تصمیم گرفتم همراه با دخترخاله‌ام، که در تهران کار می‌کند، به تهران برگردم. خیابان‌ها دیگر مثل قبل خالی نبودند. خیلی‌ها برگشته بودند، چون چاره‌ای جز بازگشت به محل کار نداشتند. وقتی به میدان آزادی رسیدیم، احساس کردم شهر مثل معشوقی آغوشش را گشوده است. گرمایش را حس کردم و ناخواسته لبخند زدم.

نوید جان، چطور ممکن است تو، کسی که در آلمان به دنیا آمده، از دور این قدر عاشق ایران شده باشی؟

نوید جان، این روزها و ساعت‌ها را مثل فرفره‌ای بی‌قرار می‌گذرانم. لطفاً درکم کن که نتوانم همه چیز را به‌صورت زمانی و مرتب برایت بنویسم. چون هنوز چیزی هست که باید برایت تعریف کنم، چیزی که مربوط به چند روز پیش است.

جمعه، ۲۰ ژوئن، با ماشین قراضه‌ام به کرج برگشتم.

گرچه گاهی کرج هم هدف قرار می‌گیرد، اما اینجا در حاشیه، احساس امنیت بیشتری می‌کنیم. اطرافمان درختان آلو است، زیر سایه‌شان قدم می‌زنیم، آلوهای رسیده و آبدار می‌چینیم و طعم ترش و شیرین‌شان را می‌چشیم. اما فضای جنگ جایی برای لذت باقی نمی‌گذارد.

آن شب دور میز حیاط نشستیم، تلاش کردیم بعد از یک هفته شوک، افسردگی و غم، از هوای خنک لذت ببریم و چند دست ورق بازی کنیم.

آسمان پر از ستاره بود. ناگهان یک نوار روشن دیدیم که به سمت ماه می‌رفت. دقیق‌تر نگاه کردیم – موشک بود. واقعاً می‌توانستیم آن را ببینیم.

دوباره همه به سراغ تلفن‌هایشان رفتند: ایران یک موشک جدید و قدرتمند به سمت اسرائیل شلیک کرده بود.

موشک به‌وضوح در آسمان پیچید، از مسیر مستقیمش خارج شد و بعد – پووف – صدای آرامی داد، همان‌طور که پوسته بیرونی‌اش جدا شد.

یک حلقه نورانی ظاهر شد و موشک ادامه داد.

رد سفیدش در آسمان بنفش و برق جدایی پوسته، شبیه پروانه‌ای اسطوره‌ای بود. موشک رفت، اما پروانه‌ی مرگ باقی ماند – قاصد نابودی.

یک طرف بمب می‌ریزد، طرف دیگر موشک شلیک می‌کند.

و ما – مورچه‌ها – زیر پای‌شان له می‌شویم.

بدون حتی فرصتی برای سوگواری.

کسی شکستگی‌ها را نمی‌شمارد. مرده‌ها و زخمی‌ها عدد می‌شوند. آمار.

و آن‌هایی که این اعداد را می‌نویسند، فراموش می‌کنند که هر عدد، انسانی بوده – با عشق، رویا و امید.

موشک رفته بود، اما هنوز درباره‌اش حرف می‌زدیم که صدای جیغ و غرش بلندی ما را لرزاند.

یک لحظه فکر کردم موشکی به‌سمت من می‌آید.

همه واکنش مشابهی داشتند: من خم شدم، دخترخاله‌ام پرید، یکی دیگر جیغ کشید و به خانه دوید – با هم برخورد کردیم و من افتادم.

بعداً فهمیدیم صدای دستگاه ساختمانی از خانه همسایه بوده.

زانویم کبود شد، اما کمی هم به ترس و واکنش‌هایمان خندیدیم.

شنبه، روز نهم جنگ، پسر من به تهران برگشت تا به ماشین خرابش رسیدگی کند. شنبه اینجا اولین روز کاری هفته است. شب همان روز تهران دوباره بمباران شد، و بسیاری از شهرهای دیگر هم. بیشتر وقت‌ها اینترنت قطع بود. بستگان‌مان در خارج نگران بودند.

بعد دولت اعلام کرد: اگر از اپلیکیشن‌های ایرانی استفاده کنیم، شاید ارتباط برقرار شود.

ما آن‌ها را دانلود کردیم.

سال‌ها مقاومت کرده بودیم. می‌دانستیم ابزارهای نظارتی‌اند.

اما جنگ ترس از شنود را در ما کمرنگ کرده.
بالاخره توانستیم با عزیزانمان تماس بگیریم.

دخترخاله‌ام، صنم، برای کار به تهران رفت و برگشت.
تعریف می‌کرد چقدر ایست بازرسی زیاد شده.
در این ده روز بسیاری از حملات و خرابکاری‌ها از داخل بوده‌اند.
نمی‌توانستم باور کنم عوامل اسرائیلی این‌قدر در تهران نفوذ کرده‌اند.
شنیده بودم تا داخل اتاق خواب مسئولان هم رفته‌اند – اما هنوز برایم سخت بود باورش.
مدام یاد سریال «تهران» می‌افتادم – اما آنچه اینجا می‌بینیم، از تخیل فیلم‌نامه‌نویس‌ها هم فراتر است.

یک روز، صنم و شوهرش در ایست بازرسی نگه داشته شدند.
صنم بدون حجاب بود.
مامور با احترام از شوهرش خواست صندوق عقب را باز کند.
رفتارش غیرمنتظره محترمانه بود – چیزی که از نیروهای امنیتی عادت نداریم.
صنم فوری کیفش را از عقب برداشت و محکم روی پایش گذاشت.

این کیف داستان دارد.
صنم نمی‌خواست تهران را ترک کند. نگران بود خانه‌اش را از دست بدهد.
اما بمباران‌ها شدیدتر شد، و با فشار خانواده بالاخره پذیرفت به کرج بیاید.
می‌دانی در مراسم عقد ایرانی سفره‌ای با آینه و شمعدان چیده می‌شود؟
در هر خانه‌ای، آینه و شمعدانی هست – یادگاری از آن روز.
موقع بستن وسایل، صنم دو شمعدان نقره‌ای برداشت و با گریه آن‌ها را در کیفش گذاشت:
«اگر خانه‌مان را بزنند و همه چیز از بین برود، حداقل می‌توانیم این‌ها را بفروشیم».

همه خندیدند – مثل ژان والژان در «بینوایان» بود!
مامور، شبیه بازررس ژاور، به کیفش اشاره کرد و با ادب پرسید که آن را باز کند.
صنم بی‌آنکه نگاهش کند، زیپ را باز کرد.
او نگاهی به شمعدان‌ها انداخت، کمی لبخند زد و اجازه داد بروند.
صنم گفت: «باید یه موشک بخوره تو سرشون تا آدم بشن».

آن شب به کرج برگشتند.
می‌خواستیم جنگ را برای لحظه‌ای فراموش کنیم، دوباره زیر درخت‌های آلو بنشینیم – اما هنوز میز را نچیده بودیم که
انفجارهای سنگینی فضا را لرزاند.
آخرین‌شان خیلی نزدیک بود. پنجره‌ها لرزیدند. قاب عکس‌ها افتادند.
چند نقطه اطراف کرج بمباران شد.
از باغ دست کشیدیم و به گوشه‌گوشه خانه پناه بردیم.
کسی شام نخورد.

امروز صبح، پیش از ساعت ۷ به تهران رسیدیم و به میدان آزادی.
صنم باید ۸:۳۰ سر کار می‌بود.
شوهرش گفت دلش صبحانه در کافه دانشگاه تنگ شده – جایی که در زمان دانشجویی‌اش می‌رفت.
تصمیم گرفتیم صبح تهران را از بالای کوه‌ها تماشا کنیم.
شب قبل دوباره اسرائیل حمله کرده بود.
بخشی از وجود می‌ترسید هنوز دود از جایی بلند شود.
اما صبح آرام بود. همه چیز باز بود.

از بزرگراه چمران به سمت البرز رفتیم.
نوید، می‌دانی که وقتی آسمان صاف است، البرز زیر آبی آسمان بنفش به‌نظر می‌رسد؟
پاییز، زمستان، گاهی بهار، شال سفید برف، شنل ارغوانی‌اش را از آسمان جدا می‌کند.
آن روز آسمان صاف و آبی بود. به درکه رفتیم.

قبل از اینکه برای صبحانه وارد کافه شویم، طبق عادت، ایستادم و به زندان اوین در تپه‌ها نگاه کردم. در دلم، به زندانیان سیاسی – به‌ویژه زنان – سلام دادم.

صبحانه ساده و خوب بود.

قهوه‌ی قوی، تکه‌ای کیک، املت بی‌ادعا.

صنم دیرش شده بود. او را رساندیم به دفتر کارش – ساختمانی ۹ طبقه در انتهای خیابان یوسف‌آباد.

پیاده شد و خداحافظی کردیم.

من هنوز تصمیم نگرفته بودم شب به کرج برگردم یا نه.

در خانه، کولر را روشن کردم و آب گریه‌ها را عوض کردم.

نزدیک ظهر صدای انفجاری شدید شنیدم.

بعدی هم آمد.

چاقویی که با آن مرغ را برای گریه‌ها خرد می‌کردم، از دستم افتاد. به سمت بالون دویدم.

دو ستون قارچی شکل در شمال غرب به آسمان بلند شد. مثل فیلم. دود ناشی از گوشت سوخته بود. از آوارهایی که روی آدم‌هایی افتاد که هنوز آن‌ها را نمی‌شناختیم.

تلفنم زنگ خورد. صنم بود. فریاد می‌زد: «لیلی، جایی که با هم صبحانه خوردیم—زدندش. لیلی، دقیقاً همان جا را زدند. ما از طبقه نهم دیدیم. آنجا کلی آدم بودند. همه مردند.»

اوین را بمباران کرده بودند. ورودی اصلی را. و در دیگر را، که مخصوص ملاقات‌کنندگان بود. ارتش اسرائیل بیانی‌ای مضحک منتشر کرد: «ما به طور نمادین ورودی اصلی زندان اوین را هدف گرفتیم تا از قیام مردم ایران حمایت کنیم.»

مرگ بر تغییر رژیم، اگر این شکلی باشد.

لیلی

سه‌شنبه، ۲۴ ژوئن ۲۰۲۵

نوید جان،

امروز دوازدهمین روز جنگ است. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم، کمتر می‌توانم باور کنم که در ۲۴ ساعت گذشته چه بر سر من – بر سر ما – آمده است.

بله، آتش‌بس اعلام شده، اما فقط چند ساعت قبل از آن، اسرائیل یک ایستگاه رادار را در بابل‌سر هدف قرار داد و در چندین شهر، دوباره آذیرهای حمله هوایی به صدا درآمد – هرچند مقامات گفتند فقط تمرین بوده است.

دیروز، وقتی صنم از طبقه نهم ساختمان اداره‌اش آن دود عظیم را دید و با من تماس گرفت، بلافاصله کار را رها کرد و با شوهرش به کرج برگشت. از من هم پرسیدند که آیا می‌خواهم همراهشان بیایم. اما من از خبر بمباران زندان اوین چنان شوکه شده بودم که در تهران ماندم. دوستانی آمدند تا حرف بزنیم و سعی کنیم این اتفاقات را بفهمیم. ژیل و همسرش بهمن، هر دو روزنامه‌نگار باتجربه، آمدند. مینا و سپیده هم آمدند، دو فیلم‌ساز. ژیل و من هم‌دانشگاهی بودیم. او بعد از حمله به عراق و در زمان نخستین دوره طالبان، از افغانستان گزارش تهیه کرده بود. بهمن یک روزنامه‌نگار اقتصادی مشهور و منتقد سیاست‌های اقتصادی رژیم است. هر دو در زندان اوین زندانی بودند. اولین مستند مینا، «میدان جوانی سابق»، در آلمان نمایش داده شد.

ژیل و بهمن بعد از بمباران، تا ۳۰۰ متری در بالایی زندان اوین رفته بودند. روز ملاقات بود و خانواده‌ها برای دیدار با عزیزانشان آمده بودند. جنازه‌ها را بیرون می‌بردند. ژیل گفت زنی آمده بود تا با وثیقه، برادرش را آزاد کند – خودش کشته شد. برادرش درون زندان منتظرش بود. هیچ گزارش رسمی منتشر نشد. رسانه‌های دولتی ایران – مخصوصاً تلویزیون – شدت حملات اسرائیل را انکار کردند. آنها طوری جشن پیروزی گرفته بودند که انگار بمباران شهرهای اسرائیل می‌تواند تمام چیزی که ما از دست دادیم را توجیه کند.

ما نگران بند زنان بودیم. از بند مردان تماس‌هایی رسید، اما از زنان خبری نبود. سپیده – که علاوه بر کارهایش در سینما، از زندانیان سیاسی حمایت می‌کند – به شدت افسرده بود. او زیاد جلوی در اوین می‌رود، برای مرخصی یا آزادی تلاش می‌کند. مدام تکرار می‌کرد: «اون ویدیو رو دیدی؟ اون در که هر هفته جلوش بودیم – دیدی چطور فرو ریخت؟ بمباران یه زندان کمتر از بمباران بیمارستان جنایت جنگی نیست».

بعد شنیدیم که درمانگاه زندان هم هدف قرار گرفته. ناگهان ذهنم پر کشید به سال ۲۰۰۹، زمانی که در جریان جنبش سبز دستگیر شده بودم و مرا به بند ۲۰۹ اوین بردند.

چند ماه پیش هم چنین لحظه‌ای داشتم. گسست روانی. مثل اسکیزوفرنی. ما به دادگاه اوین احضار شده بودیم – برای رسیدگی به پرونده «کیک محبوب من» – همراه با کارگردان‌ها و تهیه‌کننده‌ها. سربازان وظیفه در ورودی، خشک و بی‌حرکت ایستاده بودند. خانواده‌ها در راهروها جمع بودند. برخی برای وثیقه آمده بودند، برخی برای اجازه ملاقات.

آن روز رفتیم طبقه دوم. در راهرو دری بود که به یک راهپله فلزی می‌رسید. همان لحظه، همه چیز یادم آمد. دقیقاً همان در، همان پله‌ها. در سال ۲۰۰۹، مرا از همین مسیر از بند ۲۰۹ به دادگاه برده بودند. درمانگاه درست روبه‌روی بند ۲۰۹ است. پس اگر دادگاه و درمانگاه هدف قرار گرفته باشند، بند ۲۰۹ هم حتماً آسیب دیده.

بند ۲۰۹، آن هزارتوی پیچیده از راهروهایی که حتی با چشم‌بند هم از بر شده‌ای. نه فقط من – همه‌مان. نقشه ذهنی مشترکمان شده. آن سلول‌های تاریک، بی‌پنجره، همیشه روشن با نور نئونی آبی.

ساختمان اداری زندان اوین به‌شدت آسیب دیده. بسیاری از کارمندان کشته شده‌اند. اما فقط یکی از کشته‌ها اسم‌دار شد: معاون رئیس زندان.

کل شب را خاطرات اوین را تعریف می‌کردیم و می‌پرسیدیم: زندانی‌ها چی شدن؟ نه آب. نه برق. نه غذا. بعدتر در شب، خبری غیررسمی رسید: زندانی‌ها را با ۲۰ اتوبوس به زندان دیگری منتقل کرده‌اند. نمی‌دانستیم راست است یا نه – ولی به همان چنگ زدیم.

حدود ساعت ۱۰ شب، دوستان رفتند. سپیده ماند که تنها نباشم. شب فرارسید. شاید دوباره بمباران می‌شد. تختی در امن‌ترین گوشه خانه برایش آماده کردیم – دور از پنجره‌ها. من گفتم در تخت خودم می‌خوابم، و اگر چیزی شد، پیش او می‌دوم.

کمی بعد از نیمه‌شب، وارد ۲۴ ژوئن شدیم. گریه‌هایم در خانه دنبال هم می‌دویدند و سروصدا می‌کردند. همین باعث حس آرامش و عادی بودن شد – احتمالاً به همین دلیل بود که زود خوابم برد. فکر کنم بیش از پانزده دقیقه نگذشته بود که سپیده صدايم کرد. خواهرش پیام داده بود: اسرائیل به ساکنان منطقه هفت تهران دستور داده خانه‌هایشان را ترک کنند.

این منطقه ماست – پرجمعیت، مثل یک شهر جدا. خانه سپیده فقط یک کوچه با خانه من فاصله دارد. پدر و مادرش در خانه‌اش خواب بودند، و نمی‌خواست بیدارشان کنند.

خانه‌اش طبقه دوم است. خانه من ششم. ما در مجتمع ۶۶ واحدی زندگی می‌کنیم – دو ساختمان شش طبقه که رو به جلو و عقب‌اند. ما در ساختمان پشتی هستیم. پنجره‌هایمان رو به شمال است و آفتاب کمی می‌گیرد. بلوک جلویی رو به جنوب است، مشرف به حیاط.

کوله‌های اضطراری را برداشتیم و پایین رفتیم تا در پارکینگ پناه بگیریم. نیمی از ماشین‌ها رفته بودند – برخی همسایه‌ها قبلاً فرار کرده بودند. کم‌کم بقیه آمدند. من همسایه‌ها را خوب نمی‌شناختم، اما حالا صمیمی شده بودند – انگار تازه یادشان آمده بود که من همان بازیگر فیلم «کیک محبوب من» هستم. خیلی‌ها در ایران آن را دیده بودند، هرچند هرگز به‌طور رسمی اکران نشده بود. در زمان پخش بین‌المللی، نسخه‌ای از آن آنلاین درز کرده بود.

روی رمپ پارکینگ نشستیم، با دو خانواده دیگر. یکی از پدرها کارمند دولت بود، همسرش پرستار، دختر سیزده‌ساله‌شان ترسیده بود. پدر دوم تکنسین اینترنت بود، همسرش کتابدار. دخترشان که شانزده ساله بود، گفت نمی‌ترسد – حتی وضعیت برایش هیجان‌انگیز است.

دوباره همه چیز حرف زدیم – حتی اینکه در بیابان تازه اسرائیل، خیابان ما هم نام برده شده بود. کارمند دولت از اسرائیل دفاع می‌کرد و می‌گفت تنها امیدمان برای نجات است. زنش مخالف بود. تکنسین اینترنت شرق و غرب را یکجا نفرین کرد، زنش گفت: «حتی اگر دولت‌مان ظالم و دیکتاتور باشد، این تجاوز اسرائیل را توجیه نمی‌کند».

و بعد صدای انفجارها را شنیدیم. پدافند هوایی. همه دویدیم به داخل پارکینگ. سرایدار، که آشکارا ترسیده بود، به ما پیوست. باز یک دور پدافند. باز انفجار – این بار نزدیکتر. باز آتش ضدهوایی. باز انفجار.

دوستم ژیل تماس گرفت: «خیلی نزدیک بود.» مینا تماس گرفت – انفجار طوری بود که موقع فیلم گرفتن از پنجره، پرت شده بود روی مبل. اسرائیل دقیقاً کجا را هدف گرفته؟ مگر قرار نبود فقط منطقه هفت باشد؟

کسی نوشت که خانه‌اش نزدیک فرودگاه مهرآباد است – انفجار پنجره‌هایش را لرزاند. بعد خبر رسید که اسرائیل به ساکنان منطقه شش هم دستور تخلیه داده.

ژیل دوباره تماس گرفت. به او گفتم برود به پارکینگ. انفجارهای بیشتری رخ داد. آتش پدافند بیشتر شد. دوباره با ژیل تماس گرفتم – او که داخل ماشینش در پارکینگ نشسته بود، گفت می‌تواند لرزش ساختمان را حس کند. صدای مهیب انفجارها لحظه‌به‌لحظه نزدیکتر می‌شد.

ناگهان نور شدیدی آسمان جنوبی را روشن کرد – و بعد یک انفجار کرکننده. خاله‌ام و دختر خاله‌ام از کرج تماس گرفتند. آن‌ها هم بیدار مانده بودند و با نگرانی منتظر خبر بودند. خیلی زود شنیدیم که کرج هم هدف قرار گرفته. آن‌ها گفتند چهار یا پنج انفجار عظیم را شنیده‌اند. گزارش‌ها ضد و نقیض بود. هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً کجا هدف قرار گرفته.

تهران تمام شب را لرزید – زیر بمبارانی که آن را «حملات دقیق» می‌نامیدند. می‌دانستیم تا صبح هیچ خبر موثقی به ما نخواهد رسید. تهران که تل‌آویو نیست – برای دنیا پخش زنده نمی‌شود. چه کسی می‌داند این شهر در آن شب چه بر سرش آمد؟

هوا کم‌کم روشن شد. خسته و فرسوده بودیم. بعد خبر رسید: ترامپ آتش‌بس اعلام کرده. اول گفتند از ساعت چهار صبح آغاز می‌شود. اما صدای یک انفجار دیگر را شنیدیم. بعد گفتند از ساعت هفت. به نظر می‌رسید هوا آرام‌تر شده. به خانه برگشتیم. گریه‌ها ترسیده بودند، در گوشه‌ها جمع شده و خود را جمع کرده بودند. اما سکوت برقرار شده بود. حدود ساعت هشت صبح بالاخره خوابان برد.

وقتی بیدار شدم، تقریباً ظهر شده بود. تصمیم گرفتم تنها با ماشین قراضه‌ام به کرج بروم. ظاهراً آتش‌بس برقرار بود – هرچند اسرائیل تازه ایستگاه رادار در بابل‌سر را بمباران کرده بود.

چهارشنبه، ۲۵ ژوئن ۲۰۲۵ نوید جان،

یک روز از آتش‌بس گذشته – هرچند نه چیزی مکتوب شده، نه نیروهای حافظ صلحی اعزام شده‌اند، نه توافقی امضا شده. یک «کالیگولای بور» در آن سوی اقیانوس فقط گفت: «بازی تمام شد». انگار دکمه‌ی مکث را زده باشد.

اینجا در ایران، حکومت اعلام پیروزی کرده. در اسرائیل می‌گویند: «نه، ما پیروز شدیم.» بدترین سناریو اتفاق افتاده: آغاز صلحی مسلحانه.

دیروز یک روحانی در مجلس صحبت کرد – مردی که با پایین‌ترین مشارکت تاریخ جمهوری اسلامی انتخاب شده – در تلویزیون گفت:

«بعد از آتش‌بس، وقت آن است که امنیت‌مان را تقویت کنیم. نه با ساختن جاده و پل و کارخانه و مسکن، بلکه با بازسازی قدرت نظامی‌مان. بعد جاسوس‌ها را دستگیر و اعدام می‌کنیم. و وقتی این کار تمام شد، به اقتصاد مردم می‌پردازیم.»

این یعنی صلح مسلحانه: یعنی ما بیشتر زیر چرخ‌ها له خواهیم شد. یعنی سرکوب بیشتر. تحریم‌ها برداشته می‌شود تا چین دوباره نفت ما را بخرد، و سودش برمی‌گردد به ارتش.

آینده تاریک‌تر از آن دوازده روز جنگی‌ست که تازه پشت سر گذاشته‌ایم. جنگ تمام نشده. این را به خاطر بسپار، نوید جان.

همان طور كه شاعر گفت:
حال همه ما خوب است، ولی تو باور نكن